



در راه

گزارش حاضر را نگارنده به دلیل علاقه شخصی خود به نوشتن و نیز هرچه عملیاتی‌تر کردن درس‌های بیست و هشتم زبان فارسی ۲ (گزارش‌نویسی) و ششم زبان فارسی ۳ (نگارش تشریحی) به رشته تحریر درآورده است. اگر به این بیت حکیمانه توجه کنیم که «ذات نایافته از هستی بخش / کی تواند که شود هستی بخش»، تکلیف خود را به‌عنوان یک معلم درس زبان و ادبیات فارسی بهتر می‌شناسیم و بهتر به انجام آن همت می‌گماریم. من در حد توان می‌کوشم که در زمان تدریس و حل تمرینات کتاب، خود را مثل یک دانش‌آموز ببینم. مثل او با سختی‌ها درگیر شوم؛ با او در مواجهه با مسئله یادگیری هم حس شوم و تا آنجا که ممکن است، مخصوصاً در بخش نگارش کتاب‌های زبان فارسی ۱ و ۲ و ۳ جدید، علاقه و تحرک بیشتری از خود نشان دهم. آنچه همکاران عزیز پیش‌رو دارند، چیزی نیست جز آنچه از همان احساس ایجاد خلاقیت و کار و نشاط در دانش‌آموزان برآمده است.

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لب‌ت به مرده جان
در یکی از همین ایام جمعه بیست و هفتم اردیبهشت
که زمین ز اردیبهشت، بهشت برین گشته بود، به یوش

حمید اکبرپور

کارشناس ارشد زبان و ادب فارسی
دبیر ادبیات دبیرستان‌های بابل

اشاره

در این گزارش، که به معرفی نیما یوشیج اختصاص دارد، و گزارشگر ضمن نشان دادن محل تولد او، از بخشی از دلبستگی‌های زندگی این شاعر بزرگ پرده برداشته است. آشنایی با مفاخر و آثار ملی و فرهنگی، الهام‌بخش خوبی برای کسب تجربیات علمی، ادبی و معنوی است. در این نوشته به تجربه تازه‌ای از گزارش‌نویسی می‌رسیم.

کلید واژه‌ها:

نیما، یوش، مازندران

عزیمت کردیم. با این سفر، که گروه زبان و ادبیات فارسی آن را ترتیب داد، یکی از آرزوهای چندین ساله من به حقیقت پیوست. به همین دلیل جا دارد در همین آغاز، از زحمات آنها تشکر کنم. میرزا علی خان اسفندیاری، که بعدها نام هنری نیما یوشیج را برای خود برگزید، به سال ۱۲۷۶ در دهکده ییلاقی یوش دیده به جهان گشود. استاد محمد معین در کتاب فرهنگ فارسی آورده است: «یوش یوش ده، دهستان اوز رود، بخش نور، شهرستان آمل در ۷ کیلومتری باختر بلده، کوهستانی، سردسیر، ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه اوز رود و چشمه سارهای متعدد تأمین می‌شود. بناهای مهمی داشته و اکنون رو به ویرانی است. بنای مسجد و تکیه آن قدیمی است.» نیما در شب شانزدهم دی‌ماه ۱۳۳۸ خورشیدی برابر با ششم ژانویه ۱۹۵۹ میلادی در شمیران، تجریش، کوچه فردوسی، به بیماری ذات‌الریه چشم از جهان فرو بست.

نیما به تعبیری آبروی فرهنگی و ادبی استان مازندران و افتخار ملی ایران است. حسرت آن را می‌خورم که چرا چنین دیر به یوش رفتم. همیشه از خواندن حسب حال «پیر مرد چشم ما بود» مشعوف می‌شدم. آل‌احمد با چیرگی قلم و ایجاز هنری کلام به زیبایی از عهده معرفی او برآمده است و حالا نیما پس از سال‌ها غربت در آرامگاهش در حیاط خانه‌اش در یوش، که گاهی شلوغ می‌شود، به آرامی خفته است؛ خانه‌ای که سازمان میراث فرهنگی در حال مرمت و نوسازی آن است. به دیدار نیما و یوش که می‌روی، در حقیقت به دیدار بخشی از گذشته هنری و معماری مردم این سرزمین رفته‌ای.

آب به پاکی صبح، به زلالی چشمه، به خوش‌رنگی نگین فیروزه‌های و به تیزی الماس در حاشیه جاده بلده جریان دارد. هر جا که اراده کنی، می‌توانی از مرکب آهنی‌ات فرود آیی و به قول دوست با ذوقم، مهدی‌پور، «توری در آب بندازی و بگیری طراوت را از آن». (سهراب) و به هوش باشی که رنگ دامنه‌ها هوش از سرت نریاید (مسافر. سهراب)؛ چرا که «صدای هوش گیاهان هر لحظه به نزدیکی نفس به گوش می‌آید.» (شفیعی، سرگروه ادبیات)

دوستان در یوش اسب سیاهی را به هم نشان می‌دادند که احتمالاً از نبره‌ها یا نتیجه‌های اسب سیاه نیما بود!

در تصویری، نیما، که قد کوتاهی هم داشته، بر اسبی سیاه و کوتاه سوار است. بر پشت اسب به اندازه یک وانت، بار آویزان است و نیما بر بالای آن بارها، سر بار. اول گمان کردم خانه‌اش را در شمیران اجاره داده یا به کسی سپرده و از قند و چای گرفته تا تره‌بار و بُشن و دوا و درمان، همه را فراهم کرده و آمده است به سفر قندهار، ولی از عالیله خانم و پیری‌اش خبری نبود. گفتم: لابد از شکاری یا جایی برگشته است.

عکس‌هایی از مادر و خواهر او، بهجت‌الزمان، در طاقچه اتاق‌ها دیده می‌شود. خانه عمارتی است اعیانی در دو طبقه. سقف کاه‌گل است و بسیاری از جاهای دیگر.

دخمه‌های هم‌کف، محلی برای نگهداری غله و دیگر مایحتاج یک زندگی روستایی بوده است. از حیاط در چند نقطه با شش هفت پله به اتاق‌های نشیمن راه پیدا می‌کنی. ساختمان بنا مربع است. اتاق‌های هر ضلع این مربع، مثل لانه‌های مورچه به هم راه دارند. دیوارهای گلی و قطور بنا، عایق ارزان و مناسبی برای گرمای تابستان و سرمای شدید زمستان‌های کوهستان بوده است. نور حجره‌ها کافی است. گاهی با یک پنجره و گاهی با یک سوراخ، به قدری که کله‌ای بزرگ بتواند برود تو؛ از همین سوراخ‌های محدود و پنجره‌های دولنگه چوبی چشم ناظران- وقتی که بایستند- به مناظر باز می‌شود. از کف پنجره‌ها تا کف چوبی اتاق‌ها یک متر ارتفاع است. چیزی که کم نیست در اتاق‌ها، طاقچه است؛ گاهی در دو ردیف بالا و پایین، نشسته و ایستاده در دسترس خرد و کلان.

کوهستان صاف است و درختان سپیدار یا صنوبرهای محلی به کشیدگی قله‌های مازندران تا آسمان اوج گرفته‌اند. باغی در نزدیکی عمارت نیما، سبز در برگ و بار بهاری است. چینه‌ها را با سنگ و گل بسته‌اند. درونی عمارت نیما را گچ سفید کرده و نمای بیرونی زرد کاهی است. رنگ‌ها از بیرون گرم و از درون سردند.

از هر بیننده دو بیست تومان حق ورود می‌گیرند. چهره جمشیدی جوان نیمه کچل که ورودی را اداره می‌کند، به نیما می‌زند. روی یکی از سندهای بازمانده از سال (۱۳۰۹) که موضوع آن «موافقت با تقاضای انتقال» است، میزان حقوق نیما سی و هفت تومان به انضمام حق‌التدریس چهل و شش تومان ثبت شده است که حیرت همراهان را برمی‌انگیزد. در پای سند امضای رئیس اداره فرهنگ و معارف و صنایع مستظرفه آذربایجان نقش بسته است. نیما حقوق بسیاری بر ما دارد که گاهی به دلایلی مغفول مانده است. من و مهدی‌پور در سینه‌کش کوچه منتهی به عمارت، پیرمردی را دیدیم و سر سخن را هر چند در مجالی کوتاه با او گشودیم. او نیز جمشیدی بود و تنها نسبتش با نیما هم‌شهری و هم‌محلی بودنش بود. دست‌هایش پینه داشت و می‌گفت که در وقت مرگ نیما سی ساله بوده است. می‌گفت: «نیما با کسی کار نداشت. با کسی حرف نمی‌زد. تفنگش همیشه با او بود. حتی خان‌های محلی از او می‌ترسیدند. گاهی که به صحرا می‌آمد، با ما در کتری سیاه شده چای می‌خورد. آدم تندی بود. ما نمی‌دانستیم او کیست. خبر مرگش را که آوردند، خیلی‌ها از اینجا برایش رفتند.»

در باغ، درختان آلوچه بار داده‌اند و آب چشمه‌سارها هر جا روان است. ایوان باریک و کوچک تکیه را با شال‌های سبز تزیین کرده‌اند. در یوش، یک مسافر‌خانه در طبقه بالای یک قصابی وجود دارد با نام «مسافر‌خانه نیما»، بی‌هیچ تشریفاتی و این به علاوه یک تلفن همگانی راه دور، تنها امکانات رفاهی محل (برای مسافران) است. می‌گردم تا مغازه‌ای برای خرید یک حلقه فیلم پیدا کنم اما در آن حوالی چیزی نمی‌بینم.

شعر نیما اجتماعی تر و سیاسی تر است؛ شاید از این رهگذار باشد که هر گاه مناسبتی اجتماعی و سیاسی پیش آید، شعرش خوانده شود؛ در مقایسه با شعر سهراب و عرفانی تر است

در یوش قهوه‌خانه‌ای نیست اما آب فراوان است. از بس آب فراوان است، برای لحظه‌ای می‌توانی خیال کنی که «آل احمدی» و به دیدار «لورازان» آمده‌ای

نیما افسانه را در دی ماه سال ۱۳۰۱ و در بیست و پنجمین بهار حیات خود سرود. او دربارهٔ افسانه گفته است: «در آن زمان، از تغییر طرز ادای احساسات عاشقانه به هیچ وجه صحبتی در بین نبود. ذهن‌هایی که با موسیقی محدود و یکنواخت شرقی عادت داشتند، با ظرافت‌کاری‌های غیرطبیعی غزل قدیم مأنوس نبودند. یک‌سر برای استماع آن نغمه از این دخمه بیرون نیامد. افسانه با موسیقی آنها جور نشده بود؛ عیب گرفتند. رد شد.»

ای فسانه فسانه فسانه!

ای خدنگ تو را من نشانه

ای علاج دل، ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی؟ ای نهان از نظرها!

ای نشسته سر رهگذرها

از پسرها همه ناله بر لب

ناله تو همه از پدرها

تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که؟

از تفنن‌های زندگی نیما شور و عشق و جوانی‌اش شکار و ماهیگیری است. تفنگ مورد علاقه‌اش یک دولول است. در عکس‌های متعدد او را یا تفنگ بر دست یا بر شانه و سوار بر اسب می‌بینی. جمشیدی پیرمرد می‌گفت: «نیما عادت نداشت کوک (کبک) را روی زمین شکار کند. آن را می‌پراند و روی هوا می‌زد. در تیر انداختن دستی داشت.»

کوبه‌ها اعم از مردانه و زنانه همچنان بر سینۀ برخی از درهای چوبی آویخته‌اند. به اصرار من، مهدی پور یکی دو تا را به صدا درمی‌آورد. مردانه‌ها چندین برابر سنگین‌ترند و صدای بمی دارند. زنانه‌ها سبک‌ترند و صدای جیغ می‌دهند. چند تا از همکاران خانم شاهد ضربه‌های ما بر درها هستند!

در برگشت از تماشای عمارت تا پای مینی‌بوس، خانمی می‌پرسد: «تلاجن به چه درختی می‌گویند؟» من هم می‌گویم: «برایم سؤال است این چه نیلوفر است که به پای سرو کوهی دام می‌تند؟»

«...شبه‌انگام که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی. ... در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام...» جالب است که تصویر همراه شعر نیما در کتاب ادبیات فارسی (۱) یک نیلوفر آبی است. سال‌ها انتظار دیدار در دقایقی کوتاه به انجام می‌رسند و ما هنوز نیامده داریم باز می‌گردیم. رفتنی، توی مینی‌بوس از هر جا سخنی می‌رود: سیاست، فوتبال، شوخی و ادبیات کمتر، و تو تنها باید شاعر باشی تا «تمام راه به یک چیز فکر کنی». سهراب.

می‌پرسم: «چرا روایی شعر سهراب بیشتر از نیماست؟»

همکاری می‌گوید: «تک‌مصراع‌های دلنشین سهراب مثل مثل

سایر، روایی پیدا کرده است. البته از نیما هم چیزهایی در زبان مردم پراکنده است. چون «تورا من چشم در راهم» یا «آی آدم‌ها» آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید/ یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان/ یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند.

نیک‌خو عکس می‌گیرد؛ دسته‌جمعی و گاهی شخصی و ما در اتاقی می‌ایستیم و، من تابلو به بغل، عکس می‌اندازیم؛ تابلویی که در آن نیما با تور ماهیگیری (کرفایی) در دست ماهی می‌گیرد. شعر نیما اجتماعی تر و سیاسی تر است؛ شاید از این رهگذر باشد که هر گاه مناسبتی اجتماعی و سیاسی پیش آید، شعرش خوانده شود؛ در مقایسه با شعر سهراب که صمیمی تر، حسی تر و عرفانی تر است.

خاطرهٔ جمعی مردم ما با اشعار امثال سهراب ارتباط بیشتری برقرار می‌کند. سابقهٔ حضور معنوی حافظ و مولوی و سعدی و عطار و دیگر شاعران معناگرا به ایجاد این هم‌حسی و ارتباط یاری می‌رساند.

شقایق شعر سهراب نه تنها در بیابان‌های سرد و ابری کاشان اجاق گرمابخشی است بلکه به ادبیات جاده هم راه پیدا کرده و راننده‌های مینی‌بوس و نیسان هم، هم ذوق شقایق‌های او به زندگی، امیدوارانه چشم دوخته‌اند.

«تا شقایق هست زندگی باید کرد.»

در یوش قهوه‌خانه‌ای نیست اما آب فراوان است. از بس آب فراوان است، برای لحظه‌ای می‌توانی خیال کنی که «آل احمدی» و به دیدار «لورازان» آمده‌ای. یوش، جادهٔ بلده و آنچه در حاشیۀ آن است، چیزی جز طراوت ندارد. صحبت از «خصیل» به میان می‌آید که در آن حوالی کشت می‌شود. همکاری می‌گوید: «خصیل در اصل نام اسب است که به مجاز، به جو سبز می‌گویند که خوراک اسب است.» مهدی پور بی‌درنگ می‌گوید: «پس گاو‌ها آن را قاچاقی می‌خورند!»

در حیاط خانۀ نیما همکاران در مجالی اندک شعر می‌خوانند. همکاری شعری از شهریار می‌خواند که در آن به نیما نوشته است: نیما غم دل گوی که جانانه بگیریم

سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگیریم

نیما را از آن طرف که بخوانی، می‌شود امین که لقب پیامبر اعظم -صلی‌الله‌علیه‌وآله‌است و گفته شده که: «مرغ امین» خود نیماست.

قبر نیما را دو عزیز دیگر او دربرگرفته‌اند. پیش رویش خواهر اوست با معجری سیاه، بهجت‌الزمان اسفندیاری که از ۸۶/۳/۸ مهمان او شده است و پس پشتش سیروس طاهباز خفته است. سیروس طاهباز به همراه مرحومان محمد معین، ابوالقاسم جنتی عطایی و جلال آل احمد، کار نظم و نشر آثار نیما را پس از مرگ او به‌عهده داشت. بر هر سه مزار فاتحه‌ای خواندیم و من

در این فکر که چگونه آن همه انسان چنین کوچک می‌شوند به زیر سرانگشتان تو و تو سرانجام آن چنان کوچک می‌شوی به زیر سرانگشتان دیگری.

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت در حاشیهٔ ماسه‌ای رودخانه رحل اقامت می‌افکنیم و در سایه‌سار بلند درختان می‌نشینیم.

جمعه بیست و هفتم اردیبهشت‌ماه است و ما در راه بازگشت از یوش. پیش از نماز پیشین به کران اوز رود فرود می‌آییم، بی‌بازان و بوزان و بی‌حشم و ندیمان و مطربان و بی‌امیر. آب و سایه و زمین ما را به سوی خود می‌خوانند. از شیب جاده سر می‌خوریم؛ خوردنی و نوشیدنی برده‌ایم و نشاط بسیار می‌رود. نماز را پیش از نان و کباب به جای می‌آوریم. چون سنگ‌ها را برمی‌چینیم تا اجاق آتشی برپا کنیم، مورچه‌ها می‌پراکنند.

از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام خوب و بدشان به هم درآمیخته‌ام خود گوشه گرفته‌ام تماشای کباب در خوابگاه مورچگان ریخته‌ام (نیما)

نیما شاعری دردمند و متعهد است. فردی با آن همه تمکن مالی و خان‌زادگی راحت می‌توانست در گوشه‌ای بنشیند و زندگی خودش را بکند و کاری با احدالناسی نداشته باشد.

نیما انسانی آگاه و دردمند است و البته دردمندی او از سر آگاهی است. همین آگاهی و دردمندی در او حس مسئولیتی بزرگ پدید می‌آورد. مسئولیتی انسانی-اجتماعی، تا آنجا که این غمناکی و دردمندی، سیل اشکی می‌شود و خواب را در چشمان این شاعر درآشنا می‌شکند.

مرد را دردی اگر باشد خوش است درد بی‌عاری علاجش آتش است مجذوب تبریزی

«غم این خفتهٔ چند خواب در چشم ترم می‌شکند.» (نیما) خانوادهٔ سرباز، ۱۱ ژانویهٔ ۱۹۲۶:

شمع می‌سوزد بر دم پرده تاکنون این زن خواب ناکرده تکیه داده است او روی گهواره آه! بیچاره! آه! بیچاره! وصلهٔ چندی است پردهٔ خانه‌اش حافظ لانه‌اش.

... اندرین سرما کآب می‌بندد، بر بساط فقر مرگ می‌خندد بخت می‌گرید؛ قلب می‌رنجد این زن سرباز درد می‌سنجد

عدهٔ درد است، عدهٔ ایام؛ پیش این ناکام.

شاعران روحی سرکش، طغیانگر و وحشی دارند. متعهد و رام کردن این روح‌ها کاری است صعب.

الای آهوی وحشی کجایی مرا با توست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس دد و دامت کمین از پیش و از پس

بسیاری در کمین این روح‌های وحشی و آزادند تا آنها را به خدمت خود درآورند. شاعران گاهی روح خود را رام خواسته‌ها و صله‌ها می‌کنند، چون عنصری و فرخی؛ گاهی رام خدا می‌کنند و عرفان، چون سنایی و مولوی و عطار؛ گاهی رام زیبایی و عشق به حیات، چون سعدی؛ گاهی رام خمر و گمراهی، چون منوچهری؛ گاهی رام خرد و حماسه، چون رودکی و شهید و فردوسی؛ گاهی رام عقل و مذهب، چون ناصر خسرو قبادیانی؛ گاهی رام خلق، چون شاعران عهد مشروطه؛ گاهی رام زیبایی شعر، چون کلیم و صائب و بیدل، گاهی رام سیاست، چون فرخی و عشقی، و گاهی رام سیمرغ قاف یقین چون حافظ، که در اوج آزادی می‌ماند.

چنینم هست یاد از پیر دانا فراموشم نشد، هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رندی رهنشینی

که ای سالک چه در انبانه داری بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا: دام دارم ولی سیمرغ می‌باید شکارم

نیما نیز یکی از همان شاعرانی است که روح سرکش و وحشی دارند. او روحش را به دست خود رام اندیشه‌ها و آرزوهای هنری خویش کرده است.

«در جگر خاری، لیکن، از پی این سفرم می‌شکند.»

نمی‌دانم؛ شاید هم هرگز نتوانسته است روح خود را رام اندیشه‌ها و آرزوهای خویش کند. چرا که در شهریور ۱۳۲۴ گفته است:

از پس پنجاهی و اندی ز عمر نعره برمی‌آیدم از هر رگی:

کاش بودم باز دور از هر کسی چادری و گوسفندی و سگی

سخن را با یادکردی دیگر از شعر او به پایان می‌بریم.

گل خنده‌زنان گفت جهان آراییم

هر چند که بر یاد کسان کم آییم

بگریست گلاب و گفت لیک ای گل من

بر یادت باشد که به یادت ماییم

نیما انسانی آگاه و دردمند است و البته دردمندی او از سر آگاهی است. همین او حس مسئولیتی بزرگ پدید می‌آورد. مسئولیتی انسانی-اجتماعی، تا آنجا که این غمناکی و دردمندی، سیل اشکی می‌شود و خواب را در چشمان این شاعر درآشنا می‌شکند